



# بازی بازی، چی بازی؟

خورشید بالای آسمان بود. بچه‌ها زیر سایه‌ی درختِ خرما بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها شاخه‌ی خشکی را برداشت. سوارش شد و گفت: «مسابقه شروع شد!» یکی دیگر گفت: «صبر کن! ما که هنوز اسب نداریم!» او هم یک شاخه برداشت. بعد، هر کدام از بچه‌ها سوار اسب‌های چوبی‌شان شدند. مسابقه شروع شد. از این طرف به آن طرف، دویدند و پریدند. پریدند و دویدند. کمی که گذشت، زیر سایه‌ی درخت دراز کشیدند و گفتند: «حالا چی بازی کنیم؟» کوچه ساکت شد. همان موقع صدای اذان بلند شد. یکی از بچه‌ها به خانه‌ی پیامبر خدا<sup>(ص)</sup> اشاره کرد و گفت: «الان پیامبر<sup>(ص)</sup> برای نماز به مسجد می‌رود.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «درست است! باید دستگیرش کنیم تا با ما بازی کند.» بچه‌ها با هم گفتند: «چه فکر خوبی!» هر کدامشان یک شمشیر برداشتند و پشت درخت‌ها قایم شدند. کمی بعد صدای باز شدنِ در آمد. تا پیامبر<sup>(ص)</sup> پایش را توی کوچه گذاشت، بچه‌ها با شمشیرهای چوبی دورش را گرفتند. پیامبر<sup>(ص)</sup> دست‌هایش را بالا برد و با لبخند گفت: «تسلیم!» بچه‌ها خندیدند و گفتند: «بازی، بازی، چی بازی؟» پیامبر<sup>(ص)</sup> خندید و خم شد. بچه‌ها یکی‌یکی روی دوش او سوار شدند. بلال آن‌ها را دید. با عجله پیش آن‌ها آمد. با تعجب به پیامبر<sup>(ص)</sup> نگاه کرد و پرسید: «شما اینجا هستید؟ همه برای نماز منتظر شما هستند.»

پیامبر<sup>(ص)</sup> جواب داد: «لطفاً به خانه برو و برای بچه‌ها چیزی بیاور.» بلال به خانه‌ی پیامبر<sup>(ص)</sup> رفت و با مقداری گردو برگشت. بچه‌ها با دیدن گردوها خوش حال شدند و از روی دوش پیامبر<sup>(ص)</sup> پایین آمدند. بلال به شادی بچه‌ها و به لبخند پیامبر<sup>(ص)</sup> نگاه کرد. او هم لبخند زد. کمی بعد، پیامبر<sup>(ص)</sup> و بلال به مسجد رفتند. صدای خنده‌ی بچه‌ها تا مسجد هم شنیده می‌شد.

منبع: داستان‌ها و حکایت‌های مسجد، غلامرضا نیشابوری. نشر سیدجمال‌الدین اسدآبادی